

رهایی، دانش و سیاست از دیدگاه مارکس^۱

ارنست مندل

ترجمه‌ی: رامین جوان

گوهر انسان چیزی جز خود انسان نیست

فعالیت نظری مارکس که در سراسر زندگی‌اش با فعالیتی عملی عجین شده بود، از ضرورت رهایی انسان ریشه می‌گرفت. کار او از این نظر محصول اندیشه‌ی آزادی‌خواهانه‌ای بود که از عصر روشن‌گری رواج یافته بود. همان اندیشه‌ای که از دوران جنبش اصلاح‌گرایی آغاز و با گذار از انقلاب فرانسه و وارثان آن (یعنی: دمکرات‌های انقلابی دهه‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰)، هگل‌گرایان جوان و اولین گروه‌های سوسیالیستی در اروپا و امریکا اشکال مختلفی را پشت سر گذاشته بود. هدف اصلی اندیشه‌ی مارکس را می‌توان در یک جمله خلاصه کرد: «برانداختن آن شرایطی که از انسان موجودی خوار، زبون و درمانده ساخته است». (نقدی بر فلسفه‌ی حقوق هگل، مجموعه‌ی آثار، ص ۳۸۵)

مارکس در سراسر زندگی‌اش به این هدف رهایی‌بخش وفادار ماند، و هیچ‌گاه آن را فرو نهد؛ نه در مرحله‌ی گذار از دمکراسی (طلبی) خرده‌بورژوازی به دموکراسی (طلبی) کارگری و کمونیستی، نه در جریان شکل بخشیدن به برداشت ماتریالیستی از تاریخ و اقدام به پراتیک انقلابی. ما در همه‌ی آثار اصلی مارکس و فریدریک انگلس با این گوهر بنیادین روبرو هستیم، از «هیجدهم برومر لویی بناپارت»، «گروندریسه» و «سرمایه» گرفته تا «جنگ داخلی در فرانسه» و «نقد برنامه گوتا»^۱.

فعالیت نظری و سیاسی مارکس در واقع بر پایه همین هدف استوار بود. ماکسیمیلیان روبل در سال ۱۹۷۵ آن را یک آماج اتیکال می‌خواند و دیگران فلسفه‌ی پراکسیس. این جبهه‌گیری هر نامی که داشته باشد، تنها می‌تواند پاسخی از جانب آن دسته از منتقدین بی‌شمار مارکس به‌شمار آید که مارکسیسم را نوعی مطلق‌سازی عوامل تاریخی دانسته‌اند^{۱۲}. مارکس بارها و بارها کسانی را مورد حمله قرار داده است که زنجیره‌های خود را می‌ستایند، تنها بدین خاطر که تاریخ آن‌ها را به وجود آورده است. در این مورد بهتر است به دیدگاه صریح و دقیقی مراجعه کنیم که در یک جمله‌ی ساده و سراسر بیان گشته است: گوهر انسان چیزی جز خود انسان نیست. این تعریف را می‌توان دست‌کم از نظر انسان‌شناسی مستدل نمود. یک مارکسیست معتقد، یا به تعبیر مارکس یک انسان کنش‌گر همواره این وظیفه را در برابر خود دارد که با هرگونه شرایط اجتماعی غیرانسانی مبارزه کند. تنها وقتی می‌توان از این وظیفه دست کشید که ثابت شود شرایط غیرانسانی به‌انسانی کردن آدمی به‌عنوان یک انسان کمک می‌رساند، چیزی که البته غیرقابل تصور است. اگر جهنم را به‌روی زمین بیاورند، دلیلی وجود ندارد که ما در آنجا جا خوش کنیم یا این‌که آن را به‌عنوان یک ایستگاه ضروری برای گذار به بهشت تلقی نماییم. معلوم است که چنین وضعیتی هم از نظر حسی و هم از نظر علمی برای میلیون‌ها انسان همچنان ناگوار خواهد ماند. مردم جهنم را جهنم می‌دانند، و هیچ سفسطه‌ای قادر نیست آن‌ها را از بی‌زاری از آن باز دارد. این یک وظیفه‌ای بنیادین است که در کنار مردم علیه شرایط غیرانسانی مبارزه کنیم. این وظیفه‌ای است که مارکس در طول زندگی‌اش پیش روی خود داشت و بایسته است ما که ما هم آن را در برابر خود قرار دهیم.

¹ Mandel, Ernest 1983: Emanzipation, Wissenschaft und Politik bei Karl Marx, in: Ossip K. Flechtheim (Hrsg.): Marx heute. Pro und contra, Hamburg, 134–154

این وظیفه‌ای است که به‌رحال بر دوش ماست، و ما با برداشت ماتریالیستی از تاریخ و مشارکت در نبرد طبقاتی پرولتاریا در جامعه‌ی بورژوایی تنها به‌آن قوام می‌بخشیم. این شناخت علمی به‌ما نشان می‌دهد که تاریخ همه‌ی جوامع متمدن تاکنون تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است، و این تاریخ بر محور منافع مادی چرخیده است (یعنی: تقسیم تولید اجتماعی میان تولید ضروری و تولید اضافی). بنا به‌این نظریه درآمد و مزایای همه‌ی طبقات حاکمه و حتی خود حاکمیت در آخرین تحلیل از کار اضافی تولیدکنندگان برمی‌خیزد که با مبارزه‌ی مادی بر سر کاهش یا افزایش این کار اضافی نیز همراه بوده است. تقسیم طبقاتی جامعه مرحله‌ای اجتناب‌ناپذیر از تاریخ است که برای رشد نیروهای مولده ضروری است. اما در عین حال برپایی یک جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی به‌راستی انسانی برپایه تأمین نیاز افراد نیز امکان‌پذیر است.

نتیجه‌گیری دیگری که از این شناخت حاصل می‌گردد، این است که طبقات زحمت‌کش در طول تاریخ بارها علیه این استثمار شوریده‌اند و در راه برپایی یک جامعه‌ی فارق از ستم طبقاتی کوشیده‌اند، اما در دوران‌های پیشاسرمایه‌داری و آغاز سرمایه‌داری به‌خاطر شرایط نامناسب مادی و نبود پایه مناسب معنوی و اخلاقی به‌آن دست نیافته‌اند.

بدین ترتیب درمی‌یابیم که سرمایه‌داری نوین با شکوفایی نیروهای عظیم تولیدی، برای اولین بار در تاریخ شالوده‌ی رهایی هم‌جانبه (یعنی: زمینه‌ی جامعه‌ی بی‌طبقه) را فراهم ساخته است. اما برای نیل به‌این رهایی باید به‌مالکیت خصوصی، تولید کالایی و اقتصاد بازار و همچنین به‌رقابت فردی، ثروت‌اندوزی خصوصی، و خودپرستی همه‌گیر پایان داد. تحقق این اهداف تنها وقتی امکان‌پذیر است که مبارزه‌ی کمونیستی واقعاً با نبرد جاری طبقه‌ای همراه گردد که از نظر مادی در برقراری سوسیالیسم ذینفع است، از نظر اجتماعی به‌آن تمایل دارد، و نسبت به‌آن از آمادگی ذهنی برخوردار است؛ یعنی طبقه‌ای که هروقت بخواهد قادر است «همه‌ی چرخ‌ها را از گردش باز دارد و سازمان تولید را همچون مجمع تولیدکنندگان آزاد و هم‌بسته، خود به‌عهده بگیرد».

این طبقه پرولتاریای نوین است، طبقه‌ای مزدبگیر که به‌خاطر موقعیتش در جامعه بورژوایی و تکامل مناسبات سرمایه‌داری با تمامی تضادهایش، و همچنین به‌خاطر قابلیت تجمع تشکیلاتی و هم‌بستگی گروهی‌اش، توسط خود سرمایه‌داری برای ایفای چنین وظیفه‌ای بار آمده است.

این ایده‌ی مارکس که رهایی تمام بشریت در گرو رهایی کارگران است، نباید به‌این سوءتفاهم میدان بدهد که گویا مارکس با نیل به‌این شناخت به‌جای رهایی انسان‌ها، تنها به‌رهایی کارگران اندیشیده است. موضع‌گیری پرشور مارکس برای رهایی بردگان سیاه در آمریکا یا به‌نفع ملیت‌های ستمدیده‌ای مانند لهستانی‌ها و ایرلندی‌ها، و نیز پشتیبانی او از قیام‌های «تای‌پینگ» در چین و «سپوی» در هندوستان^{۱۳} و همه‌ی لایه‌بندی‌های اجتماعی دیگری که هرگز نمی‌توان آن‌ها را پرولتاریا قلمداد نمود، به‌روشنی نشان می‌دهد که رهایی پرولتاریا از نظر مارکس تنها پیش‌زمینه‌ای برای رهایی همه‌ی بشریت است؛ و نمی‌تواند جای آن را بگیرد. چنانچه در طول تاریخ احزابی یا «نمایندگانی» از سوی طبقه کارگر و به‌نام سوسیالیسم، اشکال تازه‌ی استثمار و شرایط غیرانسانی جدیدی به‌وجود آوردند، و حتی اگر این استثمار و اختناق جدید بخواهد خود را به‌لحاظ تاریخی از انواع سرمایه‌داری پیشرفته‌تر بداند، باز هم باید با آن‌ها مثل احزاب سرمایه‌داری و پیشاسرمایه‌داری قاطعانه مبارزه کرد. هرچند می‌دانیم که مارکس هیچ‌گاه به‌طور مشخص به‌این مسئله نپرداخته است؛ اما سؤال این است که آیا می‌توان از نگره و آموزش مارکس چنین نتیجه‌گیری کرد؟ اگر از یاد نبرده باشیم که در همه‌ی آثار مارکس برداشتی دیالکتیکی (و نه مکانیکی)، هم‌جانبه (و نه تک‌خطی) از مفهوم پیشرفت تاریخی برجسته است، آن‌گاه چنین نتیجه‌گیری‌ای موجه خواهد بود.

مارکس و انگلس که ماتریالیست‌های پی‌گیری بودند، برای اندازه‌گیری پیشرفت مادی بشریت ابزار سنجشی عرضه داشتند که با آن می‌توان میزان تکامل نیروهای تولیدی را بر مبنای راندمان تولید و کار اجتماعی سنجید. بدین ترتیب، می‌توان از شکل‌بندی‌های اجتماعی متکامل سخن گفت یا برپایه این معیار شیوه‌های تولید متوالی را به‌عنوان «پیشرفته» یا «ارتجاعی» ارزیابی نمود. برای نمونه، انگلس در بخش معروفی از کتاب «آنتی‌دورینگ» تصریح نموده است که بردهداری کهن نظامی پیشرفته بود؛ زیرا شکوفایی بی‌نظیر هنر، فلسفه و دانش باستانی را امکان‌پذیر ساخت. شناختی که ما امروزه [از تاریخ یونان و رم داریم]، درستی حکم انگلس را تأیید می‌کند.

اما این شالوده‌ی مادی مفهوم پیشرفت به‌هیچ‌وجه موجب نشد که مارکس و انگلس قیام طبقات اجتماعی ستمدیده و زحمت‌کش دوران‌های پیشاسرمایه‌داری و آغاز سرمایه‌داری را به‌عنوان شورش علیه «پیشرفت»

محکوم کنند. برعکس، آن‌ها از قیام بردگان علیه برده‌داری، از خیزش‌های دهقانی علیه وجه تولید کهن آسیایی، از جنگ‌های دهقانی در سده‌های میانه، و از کارگران شورشی و ماشین‌شکن مراحل آغازین نظام سرمایه‌داری پشتیبانی کردند. با این‌که مارکس و انگلس این مبارزات را محکوم به شکست می‌دانستند، اما از آن‌ها به‌عنوان بخشی از مبارزه‌ی همگانی به‌حق و عادلانه آدم‌ها علیه شرایط غیرانسانی حمایت می‌کردند. از این گذشته، در تداوم تاریخی نبرد با استثمار اجتماعی، سنت ارزنده‌ای از شیوه‌ها و اشکال مبارزه و تشکل، همچنان‌که میراثی از اندیشه‌ها، آرمان‌ها، آرزوها و امیدهای انقلابی شکل گرفته‌اند که با پیکار رهایی‌بخش پرولتاریا پیوند نزدیکی دارند و به‌پیشرفت و شکوفایی آن یاری می‌رسانند. در کشورهایی که سنت انقلابی پیشاپرولتاری وجود ندارد، که خوش‌بختانه شمار آن‌ها زیاد نیست، یا چنین سنتی سست و ضعیف است، رشد جنبش‌های سیاسی کارگران خیلی دشوار خواهد بود!^{۱۱}

در جلد اول «سرمایه» در بخش مربوط به‌کاربرد ماشین‌ها، این سرشت دوگانه‌ی مفهوم پیشرفت با روشنی خاصی بیان شده است. مارکس در برابر همی منتقدین ساده‌اندیش و اخلاق‌گرای سرمایه‌داری با دید علمی خود بر این پیشرفت مادی سترگ و ظرفیت آزادکننده‌ی ماشین تأکید می‌ورزد؛ نیرویی که می‌تواند جای‌گزین کار اجباری انسان‌ها گردد. این اظهارات در دوران رواج ماشین‌های خودکار و شکوفایی میکرو-الکترونیک طنینی پیش‌گویانه دارد. اما مارکس در عین‌حال در برابر آوازه‌گران پوزیتیویست و خوش خیال بورژوازی می‌ایستد و بر تفاوت میان «ظرفیت» و «واقعیت» انگشت می‌گذارد و بر تاثیرات غیرانسانی کاربرد ماشین در نظام سرمایه‌داری تأکید می‌ورزد. (این دیدگاه را با نظری مقایسه کنید که بی‌کاری را محصول کاربرد میکرو-الکترونیک در جهان امروز می‌داند). او شیوه‌های معینی از کاربرد بورژوازی تکنولوژی و صنعت را، درست مانند استفاده‌ی خاص بورژوازی از سرمایه ثابت و نظام کارخانه‌ای ارزیابی می‌کند که انکشاف آن‌ها تنها از طریق تخریب و نابودی دو منبع انسانی امکان پذیر: طبیعت و نیروی کار انسانی. از آن‌جاکه کارگران در نظام پیشرفته‌ی سرمایه‌داری طبقه‌ای خوار و تیره‌بخت و از خودبیگانه هستند، شورش آن‌ها در مقابل این شرایط، مانند خود سرمایه‌داری پیشرفته است؛ حتی وقتی که این شورش مستقیماً به‌الغای شرایط غیرانسانی منجر نگردد، باز هم نیروی محرکه‌ای در خدمت انکشاف اقتصادی و اجتماعی به‌شمار می‌رود. آنچه مارکس درباره‌ی سرمایه‌داری (و جوامع پیشاسرمایه‌داری) بیان داشته، در جوهره‌ی خود به‌تمامی درباره‌ی جوامع فراسرمایه‌داری نیز صادق است.

در راه سوسیالیسم علمی

انکشاف سوسیالیسم علمی به‌عنوان یک دانش که از ضوابط درون‌سری [به‌معنی ذهنی و در مقابل برون‌سر به‌معنی عینی] نیز پیروی می‌کند، الزاماً با راهکارهای رهایی‌بخش یکسان نیست. دانش امری به‌شدت عینی است و نمی‌تواند تابع طرح‌های غیرعلمی باشد. علم به‌گردآوری، مشاهده، تنظیم و تحقیق داده‌های مورد نیاز خود می‌پردازد؛ سپس می‌کوشد که این مواد را درک کند، توضیح دهد و در مراحل بعدی انکشافش واریسی نماید. ارزش و اهمیت علم در این است که نمی‌تواند داده‌ها را نادیده بگیرد، در آن‌ها دست ببرد، و واقعیت «ناگوار» و پدیده‌های پیش‌بینی نشده را کتمان کند.

دانش هیچ‌گاه با حقایق مسلم سروکار ندارد، بلکه مدام گمانه‌های نظری طرح می‌کند که باید همواره با داده‌ها و پدیده‌های تازه مورد بررسی انتقادی قرار گیرند. بنابراین دانش از بنیاد به‌شک و تردید گرایش دارد. می‌دانیم که وقتی از مارکس راجع به‌ضرب‌المثل دل‌خواهش پرسیده بودند، با هشجاری جواب داده بود: «در همه چیز تردید کن!» در این دیدگاه ذره‌ای جزم‌اندیشی وجود ندارد، هرچند که تردید همواره تنها نتایج‌گذرای پژوهش را دربرمی‌گیرد و به‌نیروی حقیقت‌جویی خود پژوهش‌کاری ندارد.

نتیجه‌ی هر پژوهشی باید طبق اثرات عملی و قدرت پیش‌گویی مورد ارزیابی قرار گرفته، تأیید یا تصحیح شود. بدین ترتیب، این‌جا با تردیدی خوش‌بینانه سروکار داریم که برامکانات نامحدود عمل اجتماعی و انسانی (طبیعت دوم انسان) مبتنی است. و در نهایت مانند امور رهایی‌بخش‌های انسان‌شناسانه باز می‌گردد.

هر تئوری علمی می‌تواند با دست‌رسی به‌داده‌های جدیدتر یا متکامل‌تر در جزء یا در کل خطا از آب درآید. آنچه مهم است، این است که در نتیجه‌گیری باید از شتاب‌زدگی برحذر بود و دقت نمود که برپایه داده‌های موقت و گذرا قرار نگیرد. (از نمونه‌های این‌گونه نتیجه‌گیری‌های عجولانه، یکی این بود که بر اثر دوران رفاه پس از جنگ در دهه‌های ۱۹۵۰ و اوایل ۱۹۶۰ عده‌ای مدعی شدند که در دوران سرمایه‌داری پسین خطر بی‌کاری گسترده برای همیشه از بین رفته و بحران‌های ناشی از اضافه تولید دیگر خصیصه‌ی ذاتی این نظام به‌شمار نمی‌رود)^{۱۱}.

تأثیرت قطعی مقطعی می‌تواند بخشی از شناخت ما را مورد تردید قرار دهد، اما باید روشن شود که این تجدیدنظر برای شناخت کلی ما چه اهمیتی خواهد داشت (در رابطه با دوران تاریخی، وجه تولید، طبقه‌ی اجتماعی، یک پدیده‌ی تاریخی مانند دولت و غیره). تفاوت میان دانش واقعی (که سوسیالیسم علمی نیز در این شمار است) و پوزیتیویسم و یا تجربه‌گرایی مطلق در این نیست که گویا اولی داده‌های تجربی را رد می‌کند، درحالی‌که دومی به آن‌ها توجه دارد. تفاوت آن‌ها در این است که علم همواره سعی می‌کند که از طریق کشف ضوابط درونی و قوانین تکامل، توضیح هم‌آهنگ و قانع‌کننده‌ای برای داده‌های مهم ارائه دهد. از علائم مشخص تجربه‌گرایی، ساده‌نگری و سطحی‌گرایی آن است. تجربه‌گرایان در دانش اقتصاد تنها به پدیده‌های مستقیماً قابل مشاهده توجه دارند. هیچ دانشمندی در علوم طبیعی جرأت نمی‌کند که مثلاً با داده‌های فیزیک یا زیست‌شناسی برخوردی چنین سطحی داشته باشد. پوزیتیویست‌ها حتی از درک داده‌های تجربی نیز غالباً عاجزاند. مثلاً در تحلیل رشد فوق‌العاده‌ی قیمت طلا در سال‌های اخیر به‌جای آن‌که علل واقعی آن را دریابند، تنها درباره‌ی تورم اوراق بهادار سروصدا به‌پا می‌کنند؛ یعنی پویایی نابرابر و درازمدت راندمان تولیدی کار در معادن طلا (از یک طرف)، و (از طرف دیگر) در صنایع و کشاورزی را نادیده می‌گیرند.

مارکس به معنی واقعی کلمه یک دانشمند بود. او نظریات علمی خود را در عرصه‌های اقتصاد ملی به روشنی بیان کرد: (مسئله‌ی ارزش، نظریات مربوط به ارزش افزونه، پول، سرمایه، دستمزد، تئوری قوانین تحرک وجه تولید سرمایه‌داری، تئوری بحران‌ها و غیره). او همچنین جامعه‌شناسی تاریخ را با مطالعه‌ی خستگی‌ناپذیر همه‌ی داده‌های علمی روزگار خود ارائه نمود: (برداشت ماتریالیستی از تاریخ، نظریات مربوط به طبقات، دولت و انقلاب و غیره). مارکس از دانشمندان قلبی، که به‌خاطر ثابت کردن یک تز داده‌های علمی را انکار می‌کنند و واقعیات را نادیده می‌گیرند، بیزار بود. خود او می‌گفت: «به‌نظر من کسی که تلاش می‌کند دانش را نه با گوهر درونی آن هرچند که آن هم می‌تواند اشتباه‌آمیز باشد. بلکه با منافع بیرونی بیگانه انطباق دهد، آدم پلیدی است».

قدرت سوسیالیسم علمی بی‌گمان از این واقعیت سرچشمه می‌گیرد که در بستر یک حرکت اجتماعی و تاریخی هدفی رهایی‌بخش را دنبال می‌کند: رهایی پرولتاریا و تمامی بشریت از هرگونه شرایط غیرانسانی. تاریخ دو قرن اخیر به‌طور علمی نشان داده است که تضادهای درونی وجه تولید سرمایه‌داری را هیچ دولت، دین، دستگاه زور، «جامعه‌ی مصرفی» یا تحمیق توده‌ها نمی‌تواند برطرف کند. این تضادها از طرفی رشته‌ی متناوبی از بحران‌های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، نظامی، اخلاقی و نظری را باعث می‌شود که به‌نوبه‌ی خود تابع تحول تاریخی هستند. و از طرف دیگر، گرایش تاریخی به سمت تشکل افراد وابسته به سیستم کار مزدی را موجب می‌گردد. این یکی از پیش‌گویی‌های نبوغ‌آمیز بود که مارکس با تحلیل جامعه‌ی طبقاتی به‌طور کلی و جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌نحو احسن به آن دست یافت. برای اثبات درستی این حکم کافی است توجه کنیم که چه تعداد کارگر متشکل در سال ۱۸۴۷-۴۸ وجود داشت؛ چه تعداد در سال ۱۹۰۰؛ چه تعداد در سال ۱۹۴۸؛ و چه تعداد امروز وجود دارد. چه کسی غیر از مارکس می‌توانست در نیمه‌ی قرن نوزدهم به‌چنین پیش‌گویی دایمانه‌ای برسد؟ در دنیای امروز هیچ کشوری حتی- هیچ جزیره‌ی کوچکی هم یافت نمی‌شود که در آن کار مزدی جریان داشته باشد، اما از نبرد طبقاتی اجتناب‌ناپذیر میان اردوی کار و سرمایه نتوان نشان یافت، و یا مزدبگیران سازمان‌های مبارزاتی خود را هرچند ابتدایی- به‌وجود نیاورده باشند.

این تشکل‌یابی و این مبارزه‌ی طبقاتی بنیادین و اجتناب‌ناپذیر پرولتاریای صنعتی مدرن می‌تواند به‌سقوط سرمایه‌داری، گذار به یک جامعه‌ی بی‌طبقه بیانجامد و تجمع آزادانه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته و آزاد را به‌جای سلسله‌مراتب اجباری موجود بنشانند. بدین ترتیب، پروژه‌ی رهایی برای اولین بار در تاریخ یک سوژه یا محمل انقلابی پیدا می‌کند که برای تحقق آن در واقعیت، دارای توانایی ذهنی و عینی است. دیگر لازم به تکرار نیست که در این‌جا تنها سخن از یک امکان است، نه یک جریان قطعی و حتمی تاریخی. در غیر این صورت [یعنی: قطعیت و حتمیت رهایی از پس وضعیت کنونی] فعالیت پی‌گیر و روش‌های آموزشی و تشکیلاتی سوسیالیست‌ها در جهت تأثیرگذاری بر آگاهی و تشکل طبقاتی (که توسط خود مارکس و انگلس آغاز شده بود)، عملی غیر ضروری یا به‌رحال کم‌اهمیت می‌بود.

فروپاشی نظام سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر است. این تنها آگاهی قطعی است که از تحلیل مارکسیستی تضادهای درون‌زای سرمایه‌داری به‌دست می‌آید. پس از تجربه‌ی دو جنگ جهانی، دو بحران اقتصادی جهانی به‌وسعت بحران سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ و بحران امروزین، دیگر نمی‌توان در این واقعیت شک نمود. اما این فروپاشی می‌تواند به‌دو نتیجه‌ی به‌کلی متفاوت بیانجامد. هم می‌تواند به پیشرفت سوسیالیستی برسد و هم به‌قهقرای بربریت. پس از تجربه‌ای که با فاشیسم، آشویتس و هیروشیما داشتیم، اینک در دوران مسابقه‌ی

تسلحاتی با جنگ‌افزارهای هسته‌ای و تهدید فزاینده و مخرب محیط زیست، این بی‌گمان یک شعار عوام‌فریبانه نیست، بلکه یک خطر جدی و هولناک است.

اهمیت پرولتاریا (و انقلاب پرولتری) به‌عنوان یک حامل انقلابی نیز به‌نوبه‌ی خود بررشته‌ای از کندوکاوهای علمی استوار است: جامعه به‌دو اردوی بزرگ مزدگیران و سرمایه‌داران بزرگ، متوسط و کوچکی تقسیم می‌گردد که از تعدادشان روز به‌روز کاسته می‌شود، تشکل اتحادیه‌ای آن‌ها مدام گسترش می‌یابد و مبارزات توده‌ای آن‌ها به‌طور متناوب بالا می‌گیرد.

تا این‌جا پروژه‌ی رهایی عملاً و به‌طور کامل با تحلیل علمی قوانین تحول جامعه‌ی بورژوایی منطبق بوده است، اما از این‌جا می‌توانند از یکدیگر جدا شوند. می‌توان تصور نمود که از این پس شرایط عینی برای انقلاب سوسیالیستی نه به‌سوی انکشاف و کمال، بلکه به‌سوی رکود و قهقرا برود، یعنی چنان‌چه در دراز مدت (بگذریم از نوسان‌های مرحله‌ای) در بیشتر یا همه‌ی کشورهای صنعتی شمار مزدگیران نه بیشتر، بلکه کمتر شود، از وزنه‌ی آن‌ها در جامعه مدام کاسته شود، قابلیت آن‌ها در به‌کار انداختن واقعی اقتصاد و سپس به‌عهده گرفتن اداره‌ی آن کاهش یابد، میزان تشکل آن‌ها خلل پذیرد (مثلاً مشاهده کنیم که در سال ۲۰۰۰ تعداد کارگران متشکل کمتر از سال ۱۹۴۸ یا حتی ۱۹۰۰ باشد)، قدرت مبارزاتی آن‌ها برای مدتی طولانی ناپدید گردد، در آن صورت باید نتیجه گرفت که پی‌ریزی یک جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی سوسیالیستی غیرممکن گشته است. آن‌گاه سقوط به‌بربریت اجتناب‌ناپذیر است. زیرا تاکنون هیچ‌کس در جامعه‌ی امروزین حامل دیگری غیر از پرولتاریای مدرن برای انقلاب به‌ما نشان نداده است؛ یعنی طبقه‌ای که هم دارای قدرت عینی، هم علاقه‌ی ذهنی و یا حداقل آگاهی بالقوه باشد که سرمایه‌داری را سرنگون سازد و به‌جای آن یک جامعه‌ی واقعاً بی‌طبقه، بدون مالکیت خصوصی و بدون تولید کالایی، بدون پول، فارق از مال پرستی، بری از رقابت و بدون دولت ملی برپا کند.

اما حتی برهان علمی برای این حکم که سوسیالیسم به‌مثابه بدیل سرمایه‌داری غیرممکن گشته است به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند تلاش برای رهایی را متوقف سازد؛ [چراکه] نه تاریخ و نه داده‌های تجربی چنین نظری را تأیید نمی‌کنند و به‌احتمال قوی در دهه‌های آینده هم تأیید خواهند کرد.

دو هزار سال پیش بردگان هزارچندگامی علیه بردگی قیام می‌کردند، هرچند که در شرایط جامعه‌ی آن روز آزادی آن‌ها امکان‌پذیر نبود، حتی اگر قرار باشد که ما در آینده در جامعه‌ای بربرمنش زندگی کنیم، باز هم مردم علیه بردگی و هر نوع شرایط غیرانسانی شورش خواهند کرد. آن‌گاه نخستین وظیفه‌ی مارکسیست‌ها باز هم این خواهد بود که دوشادوش این بردگان مبارزه کنند، اهداف مبارزه‌ی آن‌ها را روشن نمایند، اشکال آن را به‌کارترین حد ممکن ارتقاء بخشند، و شور، رزمندگی و اراده‌ی آن‌ها را تقویت کنند. آن‌گاه وظیفه‌ی مارکسیست‌ها باز هم این خواهد بود که هر جرقه‌ی شورش علیه تفرعن و زورگویی، علیه اختناق و استثمار، و علیه آزار و شکنجه را شعله‌ور سازند. سراسر تاریخ بشریت به‌ما می‌آموزد که این پیکار اجتناب‌ناپذیر است. حتی اگر دانش می‌توانست ثابت کند که سوسیالیسم مارکسی برپایه‌ی یک آرمان و یک برنامه‌ی تحقق‌ناپذیر استوار است، این نظریه باز هم به‌مبارزات بنیادین کارگران در راه رهایی مقطعی‌مرحله‌ای الهام می‌بخشد؛ حتی به‌فرض چنین وضعیت غیرمحتملی، باز می‌توان گفت که مارکس [و مارکسیست‌ها] بی‌هوده نیندیشیده‌اند، بی‌هوده پژوهش نکرده‌اند، بی‌هوده کشف ننموده‌اند و بی‌هوده مبارزه نکرده‌اند.

رودلف هیلفردینگ در بخشی از پیش‌درآمد بر کتاب «سرمایه مالی» نظریه جدایی میان علم و تعهد سوسیالیستی را در حد یک تقابل تناقض‌آمیز جلوه داده است. کارل گرش به‌او پاسخ تند و به‌حق داده است؛ اما در برخی مواضع زیاده روی کرده است.^{۱۷۱} این درست است که چیزی به‌نام «علم پرولتری» وجود ندارد. تنها علم موجود علم ناب و خالصی است که قوانین آن از هرگونه قید و بند طبقاتی فراتر است. اگر جز این بود، معلوم نیست که دانش در یک جامعه‌ی بی‌طبقه به‌چه صورتی درمی‌آید. اما این هم درست است که به‌ویژه در قلمرو علوم نظری (یا بهتر است بگوییم در عرصه‌ی علوم اجتماعی)، یعنی همه‌ی علمی که به‌جنبه‌های [زندگی] انسان‌ها می‌پردازند، هویت اجتماعی مشخصی دارند؛ بدین معنی که اندیشه‌ی آن‌ها تنها از منابع «ناب علمی» مایه نمی‌گیرد، بلکه دست‌خوش پیش‌داوری‌های طبقاتی است و چشم‌بند اجتماعی‌طبقاتی بر دیده دارند.^{۱۷۲} [بنابراین] چنین دانشی را باید از طریق نظری، تجربی و عملی به‌اثبات رساند، وگرنه در حد پیش‌داوری ایدئولوژیک یا یک آگاهی کاذب باقی خواهد ماند. در این صورت اندیشه دیگر علمی نیست، یا این‌که تنها بخشی از آن علمی است، و وظیفه دانشمند است که همواره بکوشد هسته‌ی علمی را از پوسته‌ی ایدئولوژیک جدا کند. به‌عبارت دیگر، دانش «بورژوایی» البته وجود ندارد، اما دانشی وجود دارد که آن را

نظریه‌پردازان «بورژوازی» ساخته و پرداخته‌اند؛ یعنی دانشی که با ایدئولوژی غیرعلمی مخلوط شده است. تا آن‌جا که این دانش علمی است، بورژوازی نیست؛ اما از آن‌جا که بورژوازی است، دیگر علمی نخواهد بود.

مشکل می‌توان باور کرد که دانشمندی که در تنگنای ایدئولوژی، تفکر بورژوازی و ارزش‌های بورژوازی گرفتار است، بتواند از نظریات علمی مربوط به ارزش افزونه، نظام طبقاتی و حکومت سر دربیاید. تاریخ نشان می‌دهد که درباره‌ی این مسائل مشکل بتوان به‌طور مجرد دست به‌مطالعه زد. تجربه ثابت کرده است که مارکس و انگلس تنها با قطع رابطه‌ی کامل با جامعه بورژوازی، ایدئولوژی و اشکال تفکر آن، و با جبهه‌گیری در جهت پرولتاریا توانستند به‌نظریات عمیقاً علمی درباره‌ی ارزش افزونه، طبقات و دولت دست یابند. از این جهت می‌توان گفت که حداقل در جامعه‌ی طبقاتی میان امر رهایی و علم رابطه‌ای وجود دارد. گرچه نه علوم اجتماعی، بلکه علوم طبیعی البته می‌تواند فارغ از هرگونه طرح رهایی‌جویانه تکامل پیدا کند.

سرستون سیاست مارکسیستی

یادداشت‌های مارکس تحت عنوان «تزهایی درباره‌ی فوئر باخ» را که به‌عنوان پیوستار به‌کتاب «ایدئولوژی آلمانی» ارائه شده، به‌یک معنی می‌توان لحظه‌ی تولد مارکسیسم دانست. نقطه‌ی اوج این رساله جمله‌ای است که می‌گوید: «فلاسفه جهان را به‌شیوه‌های گوناگون تفسیر کرده‌اند، درحالی‌که مسئله بر سر تغییر آن است». اندیشه‌ی مارکس با این جمله از یک وظیفه‌ی انسان‌شناسانه (یعنی: یک طرح رهایی‌بخش و انسان‌محور) به‌یک رسالت عملی‌سیاسی روتین روزمره می‌رسد. تغییر جهان تنها می‌تواند توسط انسان‌های مشخص و واقعاً موجود عملی گردد. این انسان‌ها با موجودیت اجتماعی خود در جامعه‌ی بورژوازی (یا هر جامعه‌ی طبقاتی دیگری) به‌طبقه‌ی اجتماعی معینی وابسته هستند. بدین‌سان، وظیفه عملی رفع تیره‌روزی و نگون‌بختی انسان به‌یک وظیفه‌ی طبقاتی و سیاسی بدل می‌گردد. بنابراین، باید آن شرایط را بازشناخت که این طبقه‌ی اجتماعی بتواند این رهایی را در عمل تحقق بخشد.

با وجود آن‌که رهایی تا حدی از علم قابل تفکیک است (یعنی: می‌تواند به‌عنوان یک پروژه به‌حیات خود ادامه دهد)، حتی اگر از نظر علمی هم غیرقابل تحقق باشد؛ معهداً این پروژه از نظر مارکس و مارکسیست‌ها همواره با سیاست پیوند ناگسستنی دارد. پیوستگی پروژه‌ی رهایی با سیاست، حداقل تا وقتی‌که ما واژه سیاست را در گسترده‌ترین مفهوم آن (به‌معنی هرگونه فعالیت جمعی تأثیرگذار در جهت دگرگونی جامعه و دولت) به‌کار می‌بریم، برقرار می‌ماند. به‌همین دلیل است که پیوستگی پروژه‌ی رهایی با سیاست تا مرحله‌ی از بین رفتن دولت و برقراری جامعه بی‌طبقه تداوم خواهد داشت. به‌هرروی، هرگونه فعالیت سیاسی رهایی‌بخشی که در محدوده‌ی افراد و گرومبندی‌های وابسته به‌نخبگان باقی بماند، توان رهایی‌توده‌های وسیع یا اکثریت عظیم را نخواهد داشت، حتی اگر هدفی صرفاً تبلیغاتی در پیش‌رو داشته باشد.

تجربه‌ی تاریخی نشان می‌دهد که تنها عمل انقلابی اکثریت عظیم [مردم] در آستانه‌ی انقلاب سوسیالیستی و در جریان تحقق تمدن سوسیالیستی است که می‌تواند شرایط غیرانسانی زندگی را براندازد و خود انسان‌ها را نیز عمیقاً تغییر دهد.^{۱۸} از آن‌جا که این سیاست، سیاست‌ورزی انقلابی است، ضرورتاً باید با فعالیت و زندگی روزمره‌ی [مردم کارگر و زحمت‌کش] بی‌آمیزد؛ و حتی در شرایط پیش‌انقلابی یا به‌هنگام رکود مبارزه طبقاتی نیز سازمان‌دهی مداوم نظری و عملی پیوسته‌ای داشته باشد. به‌هرروی، هرگونه فعالیت سیاسی رهایی‌بخش، سوسیالیستی و انقلابی باید از چارچوب و محدوده‌های صرفاً فردی، گروهی و فرقه‌ای فراتر برود؛ چراکه این‌گونه سیاست‌ورزی‌ها در جامعه بورژوازی محکوم به‌شکست است.

معمولاً معیار تحقق و سنجش عملی سیاست سوسیالیستی، معیارهای برآمده از سوسیالیسم مارکسی شناخته شده است؛ زیرا فقط پیشبرد یک پروژه در پراتیک است که می‌تواند نشان دهد یک فعالیت سیاسی روزمره و معین (مثلاً بنا به‌اصطلاحات رایج: «استراتژی و تاکتیک») بر گمانه‌های علمی مبتنی است یا نه، و تا چه حد درست و کارساز است (نتایج و چشم اندازها). هیچ ابزاری دیگری برای سنجش یک سیاست وجود ندارد، مگر آن‌که نتایج عملی را مورد سنجش قرار دهیم. [چراکه] معیار تحقق یک سیاست براساس تأثیر آماج‌های استراتژیک آن تعیین می‌گردد.

اما خود این هدف چیست و تأثیر فعالیت سیاسی در چه مقطعی از زمان باید سنجیده شود؟ در این حوزه است که با دشواری مفهومی و تحلیلی بزرگتری روبرو می‌شویم. آیا هدف به‌سادگی برداشتن «گام بعدی» است؟ اما در صورتی که این «گام بعدی» به‌شکل مانعی پیش‌بینی نشده برای برداشتن «گام بعدی‌تر» درآید، وظیفه‌ی ما چیست؟

آیا هدف به‌سادگی «تغییر شرایط» یا در عین حال تغییر خود فعال انقلابی درگیر در چنین پروژهای نیز هست تا بدین‌وسیله از تضاد میان ماتریالیسم تکامل‌گرایانه، جبرگرایانه و اراده‌گرایی محض که مارکس در سومین تر «درباره‌ی فوئرباخ» به‌آن اشاره می‌کند، در امان بمانیم؟ آیا «گام بعدی» با نیل به‌هدف نهایی یکسان است یا حداقل تابع آن می‌باشد؟ بدین ترتیب، ما با مجموعه‌ای از مسائل پیچیده (از قبیل رفرم و انقلاب، برنامه‌ی حداقل و حداکثر، برنامه‌ی انتقالی و یا مقولات مربوطه به‌دخال‌ت‌گری سوسیالیست‌های انقلابی و برنامه‌ی عمل کارگران و زحمت‌کشان) روبرو هستیم.

می‌دانیم که جنبش متشکل کارگری از یک قرن پیش بر سر این مسائل دچار انشعاب و پراکندگی بوده است. به‌نظر نمی‌رسد که پراتیک سیاسی تاکنون معیار قاطعی برای حل نهایی این مشکلات ارائه داده باشد.

پراکسیس مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا (یعنی: سیاست مارکسیستی) تا امروز نشان داده است که نمی‌توان از مانورهای مناسب، تاکتیک‌های درست، سازش‌ها و عقب‌نشینی‌های مقطعی به‌طور کلی صرف نظر نمود. چنین چیزی مثل آن است که با دست‌های بسته به‌مصاف حریفی سراپا مسلح برویم. اما معکوس این قضیه هم درست است. تاکتیک‌های بی‌رویه و مانورهای حساب نشده، سازش‌کاری‌های بی‌پایه، عقب‌نشینی‌های مداوم و تسلیم در برابر «تناسب قوا» (که همواره برای انقلابیون مارکسیست «نامساعد» است)، می‌تواند به‌حذف عمل و ابتکار انقلابی‌کارگری بیانجامد. چنین سیاستی ما را نه تنها سرسوزنی به‌هدف نزدیک نمی‌کند، بلکه مدام شکست و ناکامی به‌بار می‌آورد.

سیاست واقع‌بینانه‌ی انقلابی مارکسیستی با سیاست‌بازی و ماکیاولیسم میانه‌ای ندارد؛ از جمله بدین‌خاطر که هدف رهایی، هدفی پیش پا افتاده و سطحی نیست. پروژه‌ی رهایی‌بخش سوسیالیستی خواهان برانداختن هرگونه شرایطی است که از انسان موجودی خوار و زبون ساخته است. از این‌رو، لنین در ۱۹۲۱ تروتسکی ۱۹۳۸، روزا لوکزامبورگ ۱۹۱۹ و بسیاری از دیگر انقلابیون مارکسیست^{۱۹} به‌روشنی بیان کرده‌اند که تنها با تاکتیک‌ها، مصالحات و مانورهایی می‌توان به‌هدف رسید که سطح عمومی آگاهی طبقاتی پرولتاریا، روحیه انقلابی او، اراده‌ی مبارزاتی او و عزمش به‌پیروزی را ارتقاء بخشند.

جمله‌بندی معروف لنین را نیز باید به‌همین روال درک کرد، آن‌جا که می‌گوید: «اخلاق کمونیستی وجود دارد... اما اخلاق ما به‌کلی تابع مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا است». این برداشت کاملاً درست است؛ زیرا در نبردی که میان گروه‌بندی‌های بزرگ اجتماعی و طبقات متخاصم اجتماعی درمی‌گیرد، تاکنون احدی اصول اخلاق مطلق را پیش نکشیده که نزد همگان از اعتبار یکسانی برخوردار باشد. کسی که این واقعیت را انکار کند یا نادان است و یا ریاکار.

اما طرح کلی تابعیت منافع سوسیالیستی از مبارزه‌ی رهایی‌بخش پرولتاریا تنها یک چارچوب مجرد برای داوری و سنجش عمل سیاسی است. با تکیه بر آن به‌هیچ‌وجه نمی‌توان به‌طور مستقیم درباره‌ی پاره‌ای از تصمیم‌گیری‌های معین به‌داوری مشخص دست زد. زیرا اگر با درکی دیالکتیکی و نه مکانیکی با وحدت و وسیله و هدف، تئوری و عمل آشنا باشیم، همواره به‌حکم نسبتاً مبهم و موقتی می‌رسیم که مشخصاً به‌کار مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا می‌آید، همراه با ضرورت اجتناب‌ناپذیر بازنگری انتقادی مداوم تجارب (موقت) و تصحیح اجزای پیامدهای (همواره موقت) یک کارکرد معین: این‌که چنین روندی را با توجه به‌نتایج عملی - با کدام اولویت‌ها، در چه مقطع زمانی، با چه معیار و ملاکی و توسط چه کسی می‌توان داوری کرد؟

به‌الهام از جمله‌ی مشهوری از ژان ژورس می‌توان به‌نحوه‌ی تناقض‌آمیز نتیجه‌گرفت که: اندکی «اخلاق سوسیالیستی» ما را به‌مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری و به «استراتژی و تاکتیک‌های» هدف‌مند می‌رساند، به‌یک سیاست طبقاتی عمیقاً علمی و به‌رهایی «طبقه‌ی کارگر واقعاً موجود» (یعنی: طبقه‌ی همه‌ی مزد بگیران) برمی‌گرداند. این نکته نقطه‌ی ضعف اثر ارزنده‌ی ویلیام اش به‌نام «مارکسیسم و برداشت‌های اخلاقی» است. او با لحنی توجیه‌گر ایانه و غیرانتقادی به‌مشکل دموکراسی کارگری و سازمان‌یابی پرولتری در شرق و غرب، اگر دقیق‌تر بگویم به‌مسئله‌ی دیوان‌سالاری در تشکیلات کارگری نزدیک می‌شود، اما جرأت نمی‌کند وارد این عرصه شود و لب مطلب را بیان کند. از این دیدگاه عبارت «وحدت و وسیله و هدف» که برخی از مارکسیست‌ها به‌کار می‌برند، گمراه‌کننده، غیردقیق و نتیجتاً نادرست است (مثلاً لوکاچ در ۱۹۷۴). در این‌جا با وحدتی مکانیکی سرو کار داریم که مبنای آن وحدت میان امور متضاد است که نتایج مترتب به‌آن باید در زمان‌های متوالی مورد ارزیابی قرار گیرد، برخی از مسائل نمی‌توانند به‌هدف برسند؛ زیرا با آن در تضاد قرار دارند (با مراجعه به‌برداشت لوکاچ در «لنن در وحدت اندیشه و عمل» باید بگویم که در پیش گرفتن روش‌هایی از این دست تنها انکشاف آگاهی طبقاتی کلی یا متوسط را کاهش می‌دهد). وسائل دیگری که ظاهراً به‌موفقیت‌های

مقطعی می‌رسند، در دراز مدت دارای چنان عواقب وخیمی هستند که اگر کسی از این نتایج مطلع بود، هرگز بهسراغشان نمی‌رفت. (مثلاً سیاست استالینی اشتراکی کردن اجباری کشاورزی بر روحیه اجتماعی و اخلاق کاری کشاورزان روسیه تأثیر بسیار مخربی بهجا گذاشت که تا روزگار ما (یعنی: پس از پنجاه سال) هنوز برطرف نشده است.

متأسفانه تصمیم‌گیری‌های مقطعی به اصطلاح واقع‌بینانه‌ی سیاست‌مداران منتسب بهمارکسیسم گاهی نه تنها ناظر را به‌کورد زنی می‌کشاند، بلکه به‌طرز حیرت‌انگیزی توان تحلیل انتقادی-علمی ناظران را فلج نیز می‌کند. مثلاً آن‌جاکه رودلف هانکه می‌نویسد: صنعتی‌سازی سریع روسیه در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ «تنها» از طریق بوروکراسی قابل حصول بود. (مقایسه کنید با مکاتبات براتنر-دویچر، کمونیست‌های مستقل، به‌کوشش هرمان وبر، برلین ۱۹۸۱). این بهیچ‌وجه یک شناخت علمی نیست، بلکه تنها یک ادعای صرف است. با توسل به‌چنین توجیحات تاریخ‌گرایانه‌ای می‌توان هررویدادی را به‌عنوان تنها راه برون‌رفت از تنگنای تناقضات موجه ساخت. (آیا بدین ترتیب نمی‌توان نتیجه گرفت که هیتلر هم «تنها امکان» برون‌رفت از بحران جمهوری وایمار یا بحران اقتصادی آلمان در سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۳۰ بود؟ و غیره؟).

برخلاف این برداشت، مارکسیسم تاریخ را در بیش‌تر موقعیت‌ها (واقعاً نه در همه‌ی آن‌ها) معبر امکانات گوناگون می‌داند که حتی تحرکات کوچک در وضعیت اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و تشکیلاتی طبقات مختلف می‌تواند آن را به‌مسیرهای به‌کلی متفاوتی بکشاند، که اگر جز این باشد، باز تکرار می‌کنیم عمل انقلابی لغو و بی‌هوده خواهد بود. تاکنون هیچ‌کس ثابت نکرده که اگر به‌جای طرح «انباشت سوسیالیستی» که در سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۲ پیاده شد، برنامه‌ی اپوزیسیون چپ که کارشناسان اقتصادی برجسته‌ای از قبیل اوگن پرورائزسکی و پڑاتاکوف عرضه نموده بودند، به‌اجرا درمی‌آمد، نتیجه‌ی به‌کلی متفاوتی حاصل نمی‌گشت. زیرا به‌راستی طرح «انباشت سوسیالیستی» بدون اشتراکی‌سازی اجباری و به‌وحشت انداختن کشاورزان (تنها با مالیات بستن برتجار و دهقانان ثروتمند) و بدون پایین آوردن سطح زندگی کارگران هم امکان‌پذیر بود. در این صورت تنش‌های اجتماعی هولناک سال‌های ۲۲-۱۹۲۰ که به‌عنوان وحشت استالینیستی انجامید، پیش نمی‌آمد. چنین صنعتی‌سازی‌ای از نظر سیاست اجتماعی و اداری به‌جای آن‌که به‌بوروکراسی متکی باشد، به‌طبقه‌ی کارگر تکیه می‌کرد و به‌جای دیکتاتوری خودکامه‌ی بوروکراسی به‌احیای دموکراسی شورایی واقعی (یعنی: خود مدیریتی کارگران) یاری می‌رساند.

روش‌های سیاسی متنوع به‌درک پلورالیسم سیاسی در جنبش کارگری می‌انجامد، زیرا تنها عمل است که می‌تواند درستی یا نادرستی این نظر را نشان دهد (حزب و کمیته‌ی مرکزی، و نیز رهبر و دبیرکل همیشه برحق هستند، تنها جمع‌گرایی است که می‌تواند خطاهای اجتناب‌ناپذیر را به‌سرعت تصحیح کند). این امر میان دموکراسی پرولتری و سوسیالیستی با ساختمان سوسیالیسم پیوندی ارگانیک برقرار می‌کند که دیگر مبنای اخلاقی ندارد، بلکه یک رسالت سیاسی دایمی است. این برداشت در جمله مشهوری از انگلس در نامه‌اش به‌گوست بیل تبلور یافته است، آن‌جا که می‌نویسد: «حزب به‌دانش سوسیالیستی نیاز دارد، و این یک بدون آزادی در جنبش قادر به‌ادامه‌ی حیات نیست».

به‌عبارت دیگر استقلال دانش یک شیئی زینتی برای «زمان‌های مناسب‌تر» نیست. دانش باید بتواند تضادهای یک روند و تکامل آن را آزادانه نشان بدهد، و بدون رعایت موقعیت و مصالح «حزب» تنها با تکیه بر معیارها و ابزارهای دقیق و جامع علمی حقیقت را بازتاب دهد. این پیش‌شرط مطلق است برای سیاست سوسیالیستی تا مقامات «تحصیل کرده» و «ذیصلاح» این سیاست را دور از چشم «توده‌های خام و کم‌تجربه» تدوین نکنند، بلکه تمام نکات تحلیلی ضروری برای تصمیم‌گیری‌های حساس را به‌اطلاع آن‌ها برسانند^{۱۰}. این مشکل در تحلیل نهایی به‌مضمون‌رهایی برمی‌گردد. انقلاب سوسیالیستی و جامعه‌ی بی‌طبقه ضرب‌آهنگ ویژه‌ای دارند که تنها به‌مثابه‌ی طرح‌های آگاهانه قابل تحقق می‌باشند و به‌طور صرفاً «ارگانیک» یا خودبخودی از انکشاف جامعه‌ی بورژوایی بر نمی‌آیند. سرشت ویژه‌ی پرولتاریا (که در رزمندگی آن است) و برای اولین بار در تاریخ به‌عنوان طبقه‌ای استثمار شده جامعه را متحول ساخته (و برای همین باید قدرت سیاسی را به‌دست گیرد)، مقرر می‌دارد که این هدف تنها با تشکل و خودسازمان‌یابی و خودفعالیتی توده‌های کار و زحمت قابل تحقق است.

این گفتار با پروژه‌ی ایجاد یک حزب انقلابی منافاتی ندارد. باید توجه داشت که کارگران و سطح آگاهی آن‌ها از نظر اجتماعی ناموزون است و فعالیت توده‌ای همواره شکل ثابتی ندارد. فراموش نشود که چنین طرحی در موقعیت مشخصی قابل اجراست؛ یعنی: وقتی که یک طبقه‌ی اجتماعی واقعاً انقلابی که در اکثریت

خود برنامه‌ای را پذیرفته و با استراتژی معینی موافق بوده و سیاست مشخصی را به‌طور آزادانه و نه مانند یک (دستور اداری) انتخاب کرده باشد.

بدین‌ترتیب، رهایی، دانش و سیاست در دو عرصه‌ی مارکسیسم درهم تنیده‌اند، هم در عرصه تئوری «ناب» هم در عرصه‌ی تئوری تطبیقی و هم در پهنه‌ی سیاست عملی روزانه. تنها آن سیاستی که با معیارهای مارکسیستی همساز است، می‌تواند در همه‌ی حوزه‌های کوچک و بزرگ، آگاهی طبقاتی، اعتماد به‌نفس و نیروی اقدام گسترده را ارتقا دهد. گوهر مارکسیسم به‌بهترین وجهی در دومین بند سرود انترناسیونال بازتاب یافته است:

ما را از بند رها نسازند

نه خدا، نه سلطان و نه هیچ والامقامی

نجات ما از رنج و بدبختی

تنها به دست خود ما خواهد بود.

یادداشت‌ها:

[۱] در این مورد مراجعه کنید به‌گروندریسه: ۱۹۵۳، ص ۵۹۳؛ و کاپیتال: جلد اول، ص ۶۱۸.

[۲] بهترین نمونه آن کتاب *کارل پوپر* است: «جامعه باز و دشمنان آن» (لندن، ۱۹۳۵). [ترجمه‌ی عزت‌الله فولادوند، انتشارات خوارزمی].

[۳] این امر البته به‌هیچ‌وجه به‌این معنی نیست که مارکس و انگلس در مسائل مربوط به‌رهای توده‌هایی غیر از توده‌های طبقه کارگر به‌خطا نرفته‌اند. موضع‌گیری منفی انگلس در برابر حق تعیین سرنوشت و موجودیت ملی ملت‌های کوچک اسلاو یکی از این موارد است: (رومن روسدولسکی، «فریدریش انگلس و مشکل ملیت‌های بی‌تاریخ»، ۱۹۶۴)؛ یا دیدگاه مارکس که جداسازی کالیفرنیا از «مکزیک‌های تنبل» را یک پیشرفت ارزیابی می‌نمود.

[۴] توجه به‌این نکته جالب است که نظریه‌پردازان مرتجع و ضدسوسیالیست، از قبیل نویسنده‌ی مرتد روسی *ایگور چاتارویچ*، با دفاع سوسیالیست‌ها از رهایی همه‌ی طبقات ستم‌دیده در تاریخ (بدون توجه به‌میزان احتمال پیروزی آن‌ها)، هیچ‌گونه توافقی ندارند. این عدم توافق با رهایی همه‌ی طبقات ستم‌دیده، درحالی است که همین مرتجعین ادعا می‌کنند که به‌اصول اخلاقی پای‌بند هستند. آیا این اخلاقی است که در برابر شورش بردگان علیه برده‌داری بی‌تفاوت بمانیم یا حتی آن را محکوم کنیم؟ آیا قیام تیرمروزان به‌محاصره افتاده در ورشو عادلانه نبود؟ آن‌ها که می‌گویند این قیام عادلانه نبود، باید پیامدهای «منفی» آن نشان بدهند؟

[۵] در این مورد می‌توان از نویسندگان بی‌شماری نام برد، اما تنها اشاره می‌کنیم به: *جان سترچی* (سرمايه‌داری معاصر، ۱۹۵۶)؛ *هربرت ارنبرگ* (میان بازار و مارکس، ۱۹۷۴)؛ و *باران-سوییزی* (سرمايه انحصاری، ۱۹۶۶). در برابر این آثار *به‌رنت مندل* (سرمايه‌داری پسین، ۱۹۷۲)، نگاه کنید.

[۶] *رودلف هیلفر دینگ* در کتاب «سرمايه مالی» (ص ۱۰، چاپ اصلی، منتشره در وین به‌سال ۱۹۰۹) می‌گوید: «افشای تقدیر اراده‌ی طبقاتی از دیدگاه مارکسیستی وظیفه‌ی سیاست علمی یا به‌عبارت دیگر سیاست مبتنی بر علت و معلول است. سیاست مارکسیسم نیز مثل نظریه‌ی آن از ارزش‌گذاری به‌دور می‌باشد». *کارل کائوتسکی* هم نظریات مشابهی در کتابش (اخلاق و برداشت مادی از تاریخ) ابراز داشته است. در نقد این نظریات مراجع کنید به: «مارکسیسم و فلسفه» اثر *کارل گرش*، (۱۹۳۰).

[۷] در این مورد بهترین نمونه یکی از بزرگ‌ترین متفکرین سراسر تاریخ بشر یعنی ارسطو است که توانست خود را از قید ایدئولوژی مسلط جامعه‌ی برده‌داری که در آن می‌زیست، رها کند و لذا بردگان را «غیرانسان» (یا به‌تعبیر نازی‌ها «انسان پست تر») می‌دانست.

[۸] «... هم برای پرورش این آگاهی کمونیستی و هم برای پیاده کرد آن، تحول خود انسان ها ضرورت دارد، و این تنها در یک جنبش عملی، طی یک انقلاب امکان پذیر است. بدین ترتیب انقلاب تنها بدین خاطر ضروری نیست که طبقه حاکمه به هیچ نحو دیگری سرنگون نمی‌شود، بلکه بدین خاطر است که طبقه‌ی بپاخاسته تنها در جریان یک انقلاب است که می‌تواند خود را از کثافت دیرینه بیرون بکشد و به‌پایه‌گذاری یک جامعه نو اقدام ورزد.» (ایدئولوژی آلمانی، کلیات آثار، جلد سوم، ص ۷۰)

[۹] مراجعه کنید به لنین در «بیماری کودکی...» (بمنقل از چاپ فرانسوی «آثار منتخب» جلد دوم، ص ۷۲۱)؛ لئون تروتسکی «اخلاق آن‌ها و اخلاق ما» (۱۹۳۸)؛ روزا لوکزامبورگ «اتحادیه اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟» (۱۹۱۹)، در مجموعه‌ی آثار، برلین ۱۹۷۴.

[۱۰] بدیهی است که ما مدعی نیستیم که با این مفاهیم می‌توان معجزه کرد و همه‌ی مشکلات عمل سیاسی را حل نمود، بلکه بر آن هستیم که این ایده‌ها زمینه‌ای برای جستن چنین راه‌حلی است.